

پله پله تنهایی



پله پله تنهایی

سرای شاهینر
ترجمه‌ی مژده الفت

KUL
Copyright © Seray Şahiner, 2017 / KALEM Agency
Persian translation © Borj Books, 2023
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

نام این کتاب در زبان اصلی، Kul به معنای «بنده»
است که برای مخاطبان فارسی‌زبان با هماهنگی
نویسنده، به «پله‌پله تنهایی» تغییر کرده است.

سرشناسه: شاهینر، سرای، ۱۹۸۴-م.
Şahiner, Seray, 1984-
عنوان و نام پدیدآور: پله پله تنهایی / برای شاهینر؛ ترجمه‌ی مژده الفت.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۰-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Kul.
موضوع: داستان‌های ترکی استانبولی -- قرن ۲۰م
Turkish fiction -- Turkey -- 20th century: موضوع
شناسه افزوده: الفت، مژده، ۱۳۴۵، مترجم
رده‌بندی کنگره: PL۲۴۸
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۳۶۷۲۷

پله پله تنهایی



نویسنده: سرای شاهینر
مترجم: مژده الفت
ویراستار: ایمان پاک‌نهاد
تصویر روی جلد: مهدی فاطمی نسب
مدیر هنری: فرشاد رستمی
صفحه‌آرا: سوزان عاشوری
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: دوم
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۰-۵

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش‌هایی از آن، مجاز است.

بِسْرای شاهینر، متولد ۱۹۸۴، لیسانس روزنامه‌نگاری و کارشناسی ارشد رشته‌ی سینما دارد. در سال ۲۰۰۶، داوران «جایزه‌ی یاشار نبی نائیر» اولین مجموعه‌داستانش را شایسته‌ی تقدیر دانستند و در ۲۰۱۲ مجموعه‌داستان دیگرش موفق به دریافت «جایزه‌ی ادبی یونس نادى» شد. کتاب حاضر نیز، که در سال ۲۰۱۷ منتشر شده، در ۲۰۱۸ «جایزه‌ی ادبی اورهان کمال» را برای نویسنده به ارمغان آورده است. بر اساس این رمان، نمایشی نیز ساخته و اجرا شده است.

در سال ۲۰۲۲ نیز تازه‌ترین رمانش برنده‌ی «جایزه‌ی ادبی دوئگو آسینا» شد. تنها شخصیت رمان پله‌پله تنهایی آن قدر زنده و جان‌دار است که حس می‌کنیم دستمان را گرفته است و ما را با خود به این سو و آن سوی استانبول می‌برد. گاه با هم به حیاط مسجدی پا می‌گذاریم و گاه جلوی شمع‌دان کلیسایی می‌ایستیم بر فراز تپه‌ای، و تا پایان راه از او جدا نمی‌شویم تا ببینیم آیا در نهایت به آرزویش می‌رسد یا نه؛ از آن دست آرزوها که گاه به شکل تکه‌پارچه‌ای به درخت مقدس گره می‌خورند و گاه همچون سکه‌ای به چشمه‌ی آرزوها پرتاب می‌شوند...

مرجان از هر طرف تیر دعا کرده است روان، باشد که از آن میانه یکی کارگر شود...

بِسْرای شاهینر
Seray Şahiner



مرجان خانم هیچ خوشش نمی‌آید مرجان خانم صدایش بزنند چون می‌داند خانم بودن او را یک پله بالاتر نمی‌برد؛ فقط برای صداکردنش از بالای پله‌ها «مرجان خانم» است. برای حفظ فاصله است، برای صمیمی نشدن. مثل گرفتن دسته‌ی قوری داغ است با نوک دستگیره. وقتی پشت سرش حرف می‌زنند، همان مرجان است که می‌شناسیم. مرجانی که می‌شناسیم؟ پس بیایید بشناسیم آن مرجانی را که می‌شناسیم.

مرجان خانم بی‌کار نیست اما حرفه‌اش نیازی به مهارت ندارد و چون کارش تخصصی نیست راحت از کار بی‌کار می‌شود. بیمه، پشتوانه، تضمینی برای فردا؟ ندارد. اما درباره‌اش این‌طور فکر نمی‌کنند... البته عزیزم، پول درشت دست امثال مرجان است. زیر بالش‌هایشان چنان پر از اسکناس است که ناچارند شب‌ها در حالت نشسته بخوابند. مرجان پله‌های هر آپارتمان را چندساعته تمیز می‌کند؟ فرض کنیم دوساعته. البته یک ساعت هم کافی است. دستش تند است. مگر مجتمع بزرگ دوساعته تمیز می‌شود؟! خب، کارش را سرهم‌بندی

می‌کند. آدم باید برای کارش ارزش قائل باشد، جانم. مگر نه؟ از این راه نان درمی‌آوری. آپارتمان تمیز می‌کنی؟ پس جووری تمیز کن که بشود کفش را لیس زد.

مرجان خانم به ازای هر واحد دوازده لیره می‌گیرد. آپارتمان ما پنج‌واحدی است. چقدر درمی‌آید؟ شصت لیره. اگر روزی سه آپارتمان را تمیز کند چه؟ هر هفته چند روز است؟ هفت ضربدر سه، بیست‌ویک. حالا بیست‌ویک را ضربدر شصت کن. ده تایش می‌شود ششصد... هزار و دویست... هزار و دویست و شصت. عزیزم، همه‌ی آپارتمان‌ها که مثل مال ما تک‌واحدی نیستند. نزدیک ساحل آپارتمان‌های جدیدی ساخته‌اند. می‌گویند هر طبقه‌اش چهار واحد است. پس نگو درآمد مرجان هزار و دویست و شصت لیره است. اگر آپارتمان‌های پروا‌حد را حساب کنی، می‌بینی که خانم از من و تو بیشتر درمی‌آورد. تازه فقط خودش که کار نمی‌کند. این جور آدم‌ها پرجمعیت‌اند. حساب کن خواهرش هست، جاری‌اش هست، خواهرشوهرش هست، اووووهوووووو...

فقط کله‌ی سحر خیمه‌زدنش روی زنگ را بگو! یک راه‌پله می‌خواهی تمیز کنی؛ به چه حقی آدم را از خواب شیرین بیدار می‌کنی؟ حالا من به جهنم، کفر شوهرم را هم درآورده. مدام می‌گوید «یه آخر هفته داریم که بخوابیم.» و به جان من بدبخت غر می‌زند که چرا آب را از شب قبل بیرون نگذاشته‌ای. چرا کاری می‌کنی که عرعر زنگ از کله‌ی سحر بلند شود. ببین! من که زنش هستم، مادر بچه‌هایش هستم،

هر روز به سرووضعش می‌رسم و می‌فرستمش سر کار و هر شب سفره‌ای جلوی پهن می‌کنم که هرکس ببیند فکر می‌کند مهمان عزیز می‌دارم و به وقتش هم می‌روم توی بغلش، حتی خود من تا حالا یک بار هم صبح روز تعطیل این مرد را از خواب بیدار نکرده‌ام. تو که یک نظافتچی بیشتر نیستی به چه حقی بیدارش می‌کنی؟ این کارها یعنی چه؟ بهش گفتم از این‌به‌بعد وسط هفته بیا برای نظافت آپارتمان ما. اما سرکار خانم فرمودند وسط هفته وقتم پر است. انگار صاحب کلینیک خصوصی است، پروفیسور! حالا هم که آب و شوینده را از شب قبل می‌گذارم بیرون، باز هم ماهی یک بار زنگ می‌زند که دستم‌زدش را بگیرد. آخر اگر بگویی دهاتی و نفهم است، باز یک حرفی... والا عین این خانم‌های صندوق‌دار است. تازه اصلاً نمی‌گذارد ماهانه‌اش یک روز دیر شود. بله، حرفی نیست. پول را هم می‌شود گذاشت پشت در، اما... اگر بدزدند چه؟ پولمان را از سر راه که پیدا نکرده‌ایم.

مرجان خانم مرتب به مسجد سُمبُل‌افندی می‌رود. می‌پرسید چرا؟ چون نوه‌های حضرت علی آن‌جا مدفون‌اند. حضرت فاطمه و حضرت سکینه... همان جایی که دو درخت سرو، که گویی همدیگر را بغل کرده‌اند که واژگون نشوند، سقف چوبی و فرسوده‌ی اتاقک چوبی توی حیاط مسجد را شکسته و بیرون آمده‌اند.

موقع منقبت‌خوانی تا اسم اهل بیت به گوش مرجان می‌خورد، دستش را اول روی دهان و بعد روی قلبش می‌گذارد. بعد از به شهادت

رسیدن پسران حضرت علی در کربلا، دختران حضرت حسین، فاطمه و سکینه، به همراه دیگر نجات یافتگان از قتل عام به شام منتقل و مدتی طولانی در آن جا اسیر می شوند. دو خواهر از ستم امویان در شام می گریزند و با لشکر صحابه تا استانبول می آیند. والی روم فاطمه و سکینه را برای پسرانش می خواهد. وقتی دختران رضایت نمی دهند، به آن ها برای قبول این پیشنهاد مدتی مهلت می دهد. دو خواهر یکدیگر را در آغوش می کشند و به پروردگار التماس می کنند. یا خدا، یا علی، ما را به نزد خود ببر. در دست ظالم رهایمان نکن. بعد از پایان مهلت، وقتی برای بردن آنان می آیند، به جای دو دختر، دو درخت سرو پیچیده درهم می بینند که شاخه هایشان همچون دستان به هوا خاسته به نیت نیایش، رو به آسمان قد کشیده است.

مرجان خانم از لای حفاظ سیمی دور اتاقک، چشم دوخت به دو درخت پیچیده درهم. دستانش را مثل شاخه های درختان رو به آسمان برد و التماس کنان گفت: دخترها، فقط شما حرف مرا می فهمید. نه دیگر بزرگان آرمیده در مقبره ها، نه پاشاها و نه آقاها. فقط شما می دانید چه می گویم. اگر برسید چرا، می گویم چون شما زنید و من هم زنم. خداوند شما را جفت هم قرار داد. حتی بعد از مرگ هم جدایتان نکرد. هیچ نگویند که ما مُرده ایم. در این دنیا حتی برای مُرده هم یار و رفیق لازم است. ای خواهران، شما را قسم به حرمت علی، قسم به حسن، قسم به سر بریده ی حسین، یا مرا هم ببرید پیش خودتان یا کاری کنید که شوهرم برگردد.

مرجان خانم مرتب به مسجد سُمُئِل افندی می رود. می پرسید چرا؟ چون مرجان خانم تنها شده. ماههاست که شوهرش رفته است. معلوم نیست بیشتر برای شوهرش دل تنگ است یا فرزندش. بعضی روزها نه با درد نبودن همسر بلکه با حسرت نداشتن بچه بیدار می شود. بچه ای که در آغوش خود بخواباندش. بله، مرجان خانم بچه دار نمی شود. علم پزشکی این طور می گوید. آن همه مکان مقدس، مسجد و زیارتگاه و مقبره هم هیچ نشانه ای نفرستاده بودند حاکی از خطای علم طب.

زنانی که بچه دار نشده اند هم داغ فرزند را حس می کنند. آنان که مادر نشده اند حسرت بچه دارند. مرجان نه با یادآوری خاطرات فرزند بلکه با یادآوری خیال او عذاب می کشد.

وقتی به طرف مسجد سُمُئِل افندی می رفت، به پارک های کودکان چنان نگاه می کرد که... قدیم ها زمین پارک ها شن و ماسه بود. حالا نه. بچه ها وقتی از سرسره پایین می آیند تالاب می نشینند روی زمین. مادرهایشان هم به جای این که بگویند ای وای! بچه ام دردش گرفت، برای خودشان تخمه می شکنند و به حرف های صدمن یک غاز با کنار دستی شان ادامه می دهند. خدایا، کفر نباشد، اما بچه را توی دامن چه کسانی می گذاری!

بچه که بود، وقتی به رودخانه می رفتند، مادر مرجان او را سوار الاغ می کرد. حتی در پرشیب ترین سنگلاخ ها هم پایینش نمی آورد. همین قدر بی خیال! یکی نبود بگوید آخر بابا جان، این بچه است...

اگر مرجان می‌خواست بچه‌اش را سوار الاغ کند، حتماً راهی پیدا می‌کرد که بچه را برای ایمنی‌اش روی الاغ ببندد.

شوهر مرجان حق داشت بگذارد و برود؟

اوایل مرجان با خودش می‌گفت می‌رود کمی می‌چرخد و برمی‌گردد. حتی پیش از رفتنش می‌گفت اگر می‌رود، خوب برود. حتی توی رویش هم گفت: می‌روی که برو!

مرد نه خوش‌رو و شیرین‌زبان بود و نه خیروبرکتش به خانه می‌رسید... از صبح تا شب فقط بخور و بخواب و علف بکش... کدام مرد درست و حسابی‌ای پولی را که زنش از شستن راه‌پله به دست آورده خرج علف می‌کند؟ معلوم است که زنش را دوست نداشته. اگر دوست داشت، دلش نمی‌آمد این کارها را بکند. پس علف هم نمی‌کشید. اگر هم خیلی اصرار داشت بکشد، می‌رفت کار پیدا می‌کرد تا دست‌کم خرج خودش را درآورد. نه خیر. شوهرش دوستش نداشت.

مرجان توی سریال‌هایی دید که چه مردهایی در دنیا پیدا می‌شوند... رفته که رفته. مگر قحطی شوهر است؟ بله. ای بابا. رفت که رفت. با رفتنش دست‌کم باری از دوش مرجان برداشته شد. در واقع مرجان بیرونش نکرده بود. فقط اخطار داده بود. یعنی به خاطر همان دو کلمه که از دهانش پرید... پس شوهرش دنبال بهانه می‌گشته. وگرنه آدم تا بهش بگویند برو که راه نمی‌افتد برود... نه. زنش را دوست نداشته. مرجان خانم توی سریال‌ها می‌دید... چه مردهایی که برای یک اشتباه کوچک می‌افتند به پای زنشان. می‌رود که برود. خوب رفته بود.

گرچه، شوهر مرجان هیچ‌کدام از کارهای مردهای توی تلویزیون را نمی‌کرد. عزیزم، مرجان هم دنبال «سورپرایزهای بزرگ» «هیجان‌های آن‌چنانی» «نوکردن روابط کهنه» و از این بازی‌ها نبود.

چه می‌شد اگر الآن شوهرش کنارش بود و دستی به موهایش می‌کشید. یکی که لامپ سوخته را عوض می‌کرد... هم‌نشین و هم‌صحبتی که آدم وقتی از چیزی عصبانی است بتواند با او کل‌کل کند. گرچه شوهرش نه اهل نوازش بود و نه تعمیرات...

البته اواخر شروع کرده بود به آب‌دادن گل‌ها... معلوم است بیچاره به خاطر بچه‌دارنشدن دچار سرخوردگی شده بوده... خودش را با گل و گیاه سرگرم می‌کرده... اما خدا گواه است که حتی یک بار بچه‌دارنشدن مرجان را به رخش نکشیده بود.

مرجان عاشق شوهرش بود؟ نه. اما بالأخره توی هر خانه یک نفس لازم است. بله. درست است که می‌خورد و می‌خوابید. ای بابا، حالا مگر مرجان چقدر درآمد داشت و چه چیزی می‌توانست سر سفره بگذارد که شوهرش بخورد؟ هر چه جلویش می‌گذاشتی، می‌خورد. فقط بعد از علف‌کشیدن دلش شیرینی می‌خواست. از صبح تا شب راه‌پله تمیزکردن و بعد هم غذاپختن کم بود، مرجان باید شیرینی هم درست می‌کرد. اووه! حالا انگار قرار بود خمیر باقلوا باز کند. کافی بود فقط یک مشت آرد تفت بدهد، خیلی راحت و ارزان. یک بشقاب حلوا که می‌گذاشت جلوی شوهرش، انگار دنیا را به او داده بودند. اما مرجان غر می‌زد که «توی زیارتگاه اریکلی بابا هم این قدر تندتند حلوا

نمی‌پزند که من می‌پزم.» اگر شوهرش کنارش بود... باز هم مرجان آیین سوگواری برای مُرده را با پختن حلوا اجرا می‌کرد، به شکرانه‌ی حضور یک آدم زنده در خانه.

تنها نقطه ضعفش علف بود... مردم چه شوهرهایی دارند... الکلی، کتک‌زن، زن‌باز. شوهر مرجان... فقط علف... چه اشکالی داشت؟ آن هم خودش بهانه‌ای می‌شد برای دعوا. دست‌کم یک نفر توی خانه بود که بشود جنگ و دعوا راه انداخت. یک موجود زنده... مثلاً اگر طرف اهل علف نبود، مرجان خانم با آن پول قرار بود چه کار بکند؟ می‌خواست از شکم خودش و علف شوهرش بزند که برود سفر دور دنیا؟... می‌کشید که می‌کشید.

مرجان شاهد بود... ملت چه فشنگ با جنگ و جدل سر می‌کردند. وقتی کسی را دوست نداشته باشی، زندگی با آن جنگ و جدل‌ها هم پیش نمی‌رود. بله، اما شوهرش هم تا یک کلمه بهش گفته بود برو، رفته بود... خدا می‌داند آن روز چه مرگش بوده... پیش از دعوا به اندازهی یک قیف تخمه، سیگار پیچیده و کشیده بود.

مرجان نمی‌توانست بعد از رفتن شوهرش بگوید آسوده خودم که خر ندارم، از گاه و جو‌آش خبر ندارم. چون به نظر مرجان در دنیا دو چیز هست که از شرش خلاصی نداری. یکی خر، یکی دیگر بی‌خبری.

خواهران، شما حتی بعد از فوت هم جفت هستید. مرجان خانم که در قید حیات است تک‌وتنها چه کار باید بکند؟ ترانه‌ای هست که

می‌گوید «هم بچه دارم و هم پُست و مقام.»... خیلی بیخشیدها، پُست و مقام پیشیزی برای مرجان خانم اهمیت ندارد. تنها خواسته‌اش این است که خدا به او بچه بدهد. اصلاً مرجان چطور باید در حرفه‌اش به پست و مقام برسد؟ از نظافت آپارتمان برسد به نظافت آسمان خراش؟ صدای زن گدای نشسته جلوی در مسجد بلند بود: «بده در راه خدا...» مرجان بعد از دعا کردن، برای محکم‌کاری، رفت جلوی مزار عثمان خطاط در حیاط مسجد. می‌دانست خطاط یعنی چه. مرجان را دست‌کم گرفته‌اید؟ تمام سریال‌های مربوط به دوره‌ی عثمانی را تماشا کرده است.

مرجان دست‌ها را باز کرد: تو که، این جا هم نوشته، خطاط بزرگی بوده‌ای. مرجان بعد از به دست آوردن دل میانجی، مخاطبش را عوض کرد: پروردگارا، تقدیری گهربار عطا کن مثل خط این خطاط...

زن گدا دست‌ها را باز کرده بود: «خدا لب خندون بهتون بده!» خداوندا، مرا در این دنیا به حال خودم نگذار... پروردگار بزرگ، تنهایی مختص توست. قربانت بشوم، من با تو فرق دارم...

زن گدا صدایش را بالا برد: «خداوند دل خودتون و زن و بچه‌تون رو شاد کنه.»

مرجان دست‌هایش را روی نرده‌های مزار گذاشت: «تصدقت شوم، خدایا. به حرمت آبروی دختران...»

«صدقه بدید در راه خدا...»

خدایوندا، دستی را که به طرف تو دراز کرده‌ام خالی برنگردان.

مرجان که داشت از مسجد بیرون می‌رفت، گدا گفت: «الهی که به مرادت برسی...» مرجان دو لیره توی مشت زن گذاشت. قربانت بشوم خدایا، من هم به تو التماس می‌کنم. خوشبختی رابه من صدقه بده.

مرجان گریه‌کنان از کوجامصطفی پاشا به طرف ساماتیا رفت. حتی این زن گدا هم به مرادش می‌رسد... چرا نرسد؟ ببین چطور با دست خودت پولت را از جیبت درآوردی و گذاشتی کف دستت. آن هم پول نظافت پله‌های یک طبقه... شانزده پله. بله که به مرادش می‌رسد. درست است که از درگاه خدا جدا نمی‌شود اما حواسش هست که دل بنده‌ی خدا را هم به دست بیاورد. معلوم است که به مرادش می‌رسد. تو چه؟ برای خواهران عشوه بیا که جفت هستی! به خطاط بگو خطت مثل دژوگر است... این قدر که به این مُرده‌ها التفات کردی، یک بار روی خوش به شوهرت نشان دادی؟ گرچه این‌ها بندگان والامرته‌اند. آن مردک بی‌اصل و نسب بود. بی‌کاره بود. بی‌کاره یا هیچ‌کاره، لااقل نفس که می‌کشید...

مرجان نه فقط با توسل به مقدسات بلکه از طریق تلفن هم کوشیده بود شوهرش را پیدا کند. چند هفته‌ی اول، نه، درست شانزده روز، منتظر تماس او بود. حتی دو روز اول با خودش می‌گفت الآن برمی‌گردد. سه روز بعدتر گفت بالأخره تماس می‌گیرد و پنج روز بعد هم مدام گفت الآن است که زنگ بزند. شش روز بعد هم در انتظار که خدایا، قربانت شوم، کاری کن تماس بگیرد.

مرجان عصر روز شانزدهم به شوهرش تلفن کرد. مرد باید جواب می‌داد «بله، عزیزم» مگر خیلی کار سختی بود؟ توی تلویزیون چه شوهرها که با «عمرم» و «عشقم» جواب تلفن می‌دهند. مرجان زنگ زد. اما تلفن شوهرش خاموش بود. فوراً نمی‌گفت مخاطب در دسترس نمی‌باشد. اول مدتی معطل می‌کرد بعد حرف می‌زد. معلوم بود شوهرش تلفن را خاموش نکرده که مرجان نتواند تماس بگیرد؛ شارژ گوشی تمام شده بود. یعنی از قصد نبود. خودش خاموش شده بود. وقتی از خانه می‌رفت، شارژر گوشی را با خودش برد؟ بابا، بالأخره آدم از جایی شارژر پیدا می‌کند. روز هفدهم: البته تلفن شوهرش قدیمی است. روز هجدهم: آن تلفن‌ها دیگر زیاد استفاده نمی‌شوند و شارژرشان هم سخت گیر می‌آید. روز نوزدهم: مرجان تلفن شوهرش را زیر تشک کاناپه‌ی تخت‌خواب شو پیدا کرد.

مردم چه شوهرهایی دارند. زن‌هایشان نرم‌افزار «تلفن شوهرم کجاست» نصب می‌کنند و فوراً می‌فهمند شوهرشان همان جایی که ادعا می‌کند هست یا نه. آن وقت مرجان نوزده روز منتظر تماس از تلفنی بود که زیر تشک کاناپه است و شوهرش اصلاً با خودش نبرده بودش.

مردم چه شوهرهایی دارند. اما... به تازه‌عروس گفتند شوهرت چقدر بی‌ریخت است. جواب داد بی‌ریخت است که بی‌ریخت است. توی خانه‌ی پدرم همین هم نبود.

مرجان همین‌که از مسجد رسید خانه، تلویزیون را روشن کرد و به

آشپزخانه رفت. گوشش به صدای تلویزیون بود و برای خودش خوراک آماده می‌کرد. غذا را توی سینی گذاشت و به سالن برگشت. روبه‌روی تلویزیون نشست. غذا را با هم خوردند. حالا دیگر مرجان و تلویزیون رابطه‌ی محکمی دارند. با رفتن شوهرش، تختشان به‌ناچار جدا شده بود. مرجان هم بالش و لحافش را برمی‌داشت و روی کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شو جلوی تلویزیون می‌خوابید.

مثلاً شوهرش را دک کرده بود که چه؟ پولی که قبلاً برای او خرج می‌کرد حالا می‌داد به خورد تلویزیون. پول برقش، باتری کنترلش و نمی‌دانم چه و چه... تا وقتی خانه بود، تلویزیون همین‌طور روشن بود. مرجان در خانه‌ی ساکت خوابش نمی‌برد. حالا دیگر بازیگران تلویزیون نزدیک‌ترین بستگانش بودند. به‌حدی با آن‌ها نزدیک بود که خویبت نداشت به عروس و دامادهای مسابقه‌ی تلویزیونی ازدواج ربع سکه هدیه ندهد.

تلویزیون خوب بود. در جوانی، مرجان تلویزیون را نگاه می‌کرد و حالا که پا به سن گذاشته بود تلویزیون مرجان را. کنترل تلویزیون و مرجان سر بر یک بالش می‌گذاشتند. تلویزیون محرمش بود.

مرجان خانم مرتب به مسجد سُمبُل افندی می‌رود. می‌پرسید چرا؟ چون با تلویزیون می‌خوابد.

صبح که بیدار می‌شد، تلویزیون روشن بود. صدایی در خانه... آه، الآن به‌جای صدای تلویزیون باید با صدای بچه‌ای بیدار می‌شد

که نق‌نق‌کنان می‌گفت گرسنه‌ام... و به‌جای کنترل تلویزیون توی دستش، باید دست کوچک بچه... مرجان باید بچه را ناز می‌کرد و می‌گفت یک‌کم دیگر بخوابیم و بغلش می‌کرد. نه، نه، بچه نه. پسرش. البته دختر و پسر فرق ندارد. سالم باشد کافی است. اما دروغ چرا، دلش پسر می‌خواست. اسمش هم حیدر، علی یا اِزن باشد. حیدر از همه قشنگ‌تر است. پسری خوش‌قد و قامت که سیر نمی‌شدید از دیدنش. چه پسری. خوش‌تیپ. به‌وقتش جلیقه‌ی چرم می‌پوشد و سبیل هم می‌گذارد. چقدر بهش می‌آید! شاید کنار سبیلش چال‌گونه هم داشته باشد... چال‌گونه‌ای که وقتی به شوخی دیگران می‌خندد، موزیانه به دنیا چشمک می‌زند و آن را به سخره می‌گیرد. به خنده‌ی زیبایش نگاه نکنید. وقار حیدر هم زبازد است. جوری در محله راه می‌رود که ملت بگویند وای! پسری که اسمش حیدر است باید هم این قدر با جلال و جبروت راه برود. اگر کسی از پشت سر صدایش بزند، به‌سنگینی سر می‌چرخاند و با نگاهش می‌گوید مشکلی هست داداش؟... نه، نه. مرجان حیدر را نمی‌فرستاد بقالی و چقالی. آدم ناجور و نااهل زیاد است. ماشین‌ها توی کوچه ویراژ می‌دهند. وانگهی هر گوشه‌ی خیابان بساط ساختمان‌سازی پهن است. یک‌وقت پایش به چیزی گیر می‌کند. حیدر... بچه‌اش را از سر راه که پیدا نکرده... خدا هیچ‌کس را با بچه‌اش امتحان نکند...

مرجان باید خودش برود پای پنجره. گره طناب را باز کند. خم شود و داد بزند «آقا بقالااا!» و سبد را بیندازد پایین. بقال که از دکانش

بیاید بیرون، بگوید «دو تا نان و پنج تا تخم مرغ...» نه خیر، مرجان نمی‌تواند برای بقال سبد بیندازد پایین. چون در زیرزمین زندگی می‌کند.

باشد. به حیدر می‌گوید تو زیر لحاف بخواب. مبادا بیایی بیرون. سرما می‌خوری. من یک نوک پا می‌روم تا بقالی نان می‌خرم و برمی‌گردم، خب پسر من؟ وقتی من نیستم اگر در زدند، باز نکنی ها... آن وقت صبح شوهرش چرا خانه نیست؟ صبح زود بلند شده و رفته سر کار؟ پس حتماً کار پیدا کرده... اوه اوه... اما فعلاً که حیدر نیست. اگر یک وقت خدا به روی مرجان لبخند بزند و بگوید این دختر بیچاره خیلی عذاب کشیده باید بچه‌ای به او ببخشم، شوهرش نیست که بتواند بچه‌دار شوند. وقت اخبار صبحگاهی است. اگر به این تلویزیون بگویم راه بیفت برو دو تا نان و پنج تا تخم مرغ بخر، نمی‌رود. شوهرش... یعنی آدم نباید یک زنگ بزند بپرسد چطوری؟ یا دست‌کم بگوید نگران من نباش... درست است که تلفن همراهش نیست، اما یعنی تلفن کارتی هم نمی‌تواند پیدا کند؟ این آدم اصلاً سه قروش ته جیبش دارد که بتواند کارت تلفن بخرد؟ نکند شوهرش شماره تلفن مرجان را فراموش کرده یا حتی بدتر، شاید خود مرجان را فراموش کرده.

مرجان فکر کرد شوهرش او را فراموش نکرده. بعد نگران شد که شاید بلایی سرش آمده که تماس نگرفته. اگر شوهرش مریض هم شود، ازش مراقبت می‌کند. مگر وقتی سالم بود، دنیا را به پای مرجان

ریخته بود؟ فو قش باز هم از صبح تا شب پاهایش را دراز می‌کند و روی کاناپه می‌خوابد. خب بخوابد. اگر مریض باشد، دست‌کم از ناچاری می‌خوابد نه از تنبلی. کسی که به آدم علاف خدمت کند حس می‌کند ابله است. اما موقع پرستاری از بیمار، حس می‌کند مهربان و دلسوز است. نه خیر، در بیمارستان‌ها و ادارات پلیس ردونشانی از شوهرش پیدا نکرده. خدا را شکر که هنوز احتمال دارد به خانه برگردد.